

همسایه

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

احتیاط پایین میرفتند صدای ساییده شدن دستشان به نرده های فلزی، در ساختمان میپیچید. پیش خودش فکر کرد که خوب است

که طبقه آخرند وگرنه تا به حال هزار بار مجبور شده بود با این و آن احوال بررسی کند و توضیح بدهد کلیدش را نیاورده. اصلاً کلیدی نداشت. یک ماه کمتر بود که اسباب کشی کرده بودند و هنوز فرصت نکرده کلید برای خودش بسازد. یک باره هوس کرد سیگار بکشد. از این که در راهرو تاریک تنها بنشیند سیگار بکشد خنده اش گرفت. دست کرد توی کیفش و بی آنکه نگاه کند پاکت سیگارش را لمس کرد. همین موقع در آپارتمان روبرویی باز شد. پاهایش را به هم چسباند و سرش را انداخت پایین. انگار دنبال چیزی می گردد. زن همسایه بود. با یک دستمال کفی داشت چهار چوب در را تمیز میکرد. سلام کرد. زن را ضد نور دید. ده سالی از او مسن تر بود اما پاهای لاغری داشت و با موهای کوتاه پسرانه شاداب و سالم به نظر میرسید. زن به کارش ادامه داد. چند لحظه بعد بی مقدمه پرسید: پشت در موندی؟ با خنده گفت: «کلید نیاوردم.» صدای پای شنید. همان طور که به زن همسایه لبخند میزد، ایستاد از شیار میان راه پله پایین را نگاه کرد.



امیر حسین خورشیدفر

پشت در مانده بود. شوهرش بی هوا رفته بود بیرون. روی پله های راهرو نشسته بود و سبد خریدش را نگاه میکرد. چراغ های راهرو هر دقیقه خاموش میشد و او حوصله نمیکرد روشن شان کند. نور کم رنگی از پنجره نورگیر پشت سرش میتابید سایه اش را پهن میکرد کف راهرو. در تاریکی به نظرش می آمد کفش دوزکی لای کاهوهایی که خریده بود بالا و پایین میرود. میترسید دست بهشان بزند. هر از چندی صدای پای از طبقات پایین می آمد. اما هیچ کدام صدای پای شوهرش نبود. همه اش صدای پای آدم های لنگی بود که پله ها را با

اگر هم دیده باشد میفهمد اینها کفش خرید است نه چیز دیگر. کمی روی مبل جابه جاشد. حالا مجسمه زن چینی یک راست به او نگاه میکرد. «اصلاً حواسم نبود.» زن همسایه پاچه شلوار سفیدش را کمی بالا زده بود. مچ و قوزک باریک و زیبایی داشت. درست مثل هنر پیشه های خارجی. پیش خودش تصویری را مجسم کرد که زن همسایه کفش های پاشنه بلند مشکی پوشیده و پاهایش را روی هم می اندازد. شوهرش چه جوری این تصویر را میدید؟ زن گفت: «من استم رو نمیدونم. فامیلت رو دیدم روزنگ ولی الان اصلاً یادم نیست» گفت: «سیما نادى»

«سیما جوون این کاهوات نپلاسه. بده بذارم تو یخچال.» سیما تشکر کرد. زن دسته کاهو را برداشت و به آشپزخانه رفت. دست های لاغر و کشیده اش شکسته تر از صورتش بود. چیزی زیر لب زمزمه میکرد. سیما فکر کرد انگلیسی خوانده. صدای بسته شدن در یخچال آمد. زن همسایه با شوق به طرف سیما آمد و دستش را جلوی صورت او گرفت. گفت: «نیگا کن» روی تنه انگشت شصت زن کفش دوزکی آرام بالا میرفت. نزدیکی های بند دوم زن انگشتش را کج کرد و کفش دوزک کف دستش افتاد. گفت: «مال شماس. ولی من پرتش میکنم تو باغچه.» سقوط آزاد از طبقه چهارم. «زل زد به صورت سیما تا خنده اش گرفت، گفت: «نمیترسین؟» «نه اینجا آن قدر سوسک داره. ساکنان اینجا اونان. دوهزار تا توهر کابینت. من دیگه ترسم ریخته. این که گل من گلیه.»

وقتی به سیما زل زده بود دو خط چروک عمیق کنار لبش توی چشم میزد. کفش دوزک را که پرت کرد جیغ کوتاهی کشید و با نگاه تعقیبش کرد. برگشت به سوی سیما و گفت: «این اسد خجالتیه. روش نمیشه بگه برین کنار میخوام آب

پسر افغانی داشت می آمد بالا. در پاگرد که پیچید به زن همسایه سلام کرد. یک دستش جارو بود دست دیگرش سطل بزرگی. زن همسایه گفت: «بیا تو. بیا تو بشین.» گفت: «نه الان می آد. نمیدونم کجا رفته» پسر افغانی بالای پله ها ایستاده بود و هاج واج نگاهشان میکرد. زن همسایه گفت: «بیا تو. منم تنهام. الان اسد میخواد راه پله را بشوره از اون بالا شیر آب رو وا میکنه.» نیش اسد باز شد. سطل را روی زمین گذاشت و گردنش را خاراند. گفت: «بیا یه چایی با هم میخوریم. تعارف نکن.» اسد داشت بنا گوشش را میخاراند. زن سبدش را برداشت و کیف را روی کول انداخت و وارد خانه همسایه شد یک آپارتمان قرینه آپارتمان آنها. کمی دلبازار رو به نور با دیوارهای خاکستری کم رنگی که به آبی میزد. زن همسایه گفت: «بشین. بذار دستام رو بشورم.» زن نشست روی مبل تک نفره ای که جلوی پنجره بود. روی میز کنارش مجسمه زن چینی بود که ماهی بزرگی را به دوش میکشید. یک قالی صورتی کم رنگ کف اتاق نشیمن بود و مبل های چوبی سفید که پارچه ای به رنگ گله ای قالی داشت. زن چشم انداخت به قاب عکس های کوچک نقره ای که به دیوار بود تا خانواده زن همسایه را ببیند صدای زن همسایه آمد: «ببخشید من شما رو ندیدم تا حالا. شوهرتون رو چرا. همون آقای قد بلند سبزه رو بودن؟» شوهرش؟ قد بلند سبزه رو؟ نه شوهرش همان آقای قد بلندی بود که موهای جلوی سرش کم پشت شده بود و با اصرار عینک کائوچویی قهوه های دسته پهنی را که به صورتش نمی آمد میزد. «بله خودش.» زن همسایه در آستانه در دستشویی ایستاده بود. گفت: «کفشات رو بیرون در آوردی که شوهرت اومد بفهمه کجایی هان؟» کفش هایش؟ خدا کند زن همسایه پارگی کوچک کنار پاشنه را ندیده باشد.

که هر چی میگفتم نمی خندید آخرش یه روز گفت یه دندون طلا ته دهنش داره خجالت میکشه دهنش رو باز کنه. وقتی همه دندوناش رو کشید مصنوعی گذاشت دیگه الکی ترتر میخندید. به خدا ترتر میکرد. «بعد زن همسایه بلند شد و رفت به آشپزخانه. یک صدف بزرگ گذاشت روی میز کنار مجسمه زن چینی. سیما: گفت: «این چیه؟ صدفه؟» زن پاکت سیگار باریکی را به طرف سیما گرفت. سیمای یاد پاکت قرمز سیگار خودش افتاد. تند گفت: «مرسی نمیکشم.» زن گفت: «جدی؟ این که سیگار نیست بعد از آدامس باید یکی بکشی بوی دهنش عوض شه. اصلاً نمیکشی تو؟» با فندک طلایی که طرح یک اسب سوار کابوی رویش بود سیگارش را گیراند. سیگار به باریکی انگشت هایش بود. یک دفعه مثل یک تابلوی نقاشی شد. بی حرکت به سیگار پکی زد. انگار بخواهد برای کسی بوسه بفرستد دود را بیرون میداد و دستش انگار با همان دود به عقب راند شد. سیما فکر کرد الان است که دستش هم مثل دود ناپدید شود. سیما گفت: «هوس کردم.» زن به طرف او برگشت و برایش چشمکی زد. سیما پاکت سیگارش را در آورد. زن اخم تصنعی کرد و سرش را تکان داد. فندک را به طرف او گرفت. اما هر چه زد شعله جرقه نشد. سیگارش را پیش آورد. سیما سیگار باریک را گرفت به نوک سیگار نگاه نکرد تا سیاهی چشمهایش به هم نزدیک نشود. بعد ساییدن انگشت زن را روی انگشت حس کرد. انگشت زن بین دو انگشتش که سیگار را نگه داشته بود. زن ایستاده بود روی زانو. سیگار از دست سیما افتاد روی پای مجسمه چینی. سیما بهت زده برداشتش. خاموش شده بود. زن پای مجسمه را چسبید انگار بخواهد به اتکای آن بلند شود. سیما گفت: صدای فرهاد او آمد.

بگیرم شیلنگ رو میگیره رو آدم. آنقدر خجالتیه. لیوانی میخوری؟ «زن چشم های شفافی داشت. یک عسلی روشن شبیه طلایی و بی نهایت درخشان. به کشیدگی چشم های مجسمه زن چینی. در یکی از عکس ها زن تنومندی را دید که شانه های زن همسایه را گرفته بود. شاید یه عکس دانشجویی. با شلوار جین های رنگ و رو رفته و موهای روی گونه ها حلقه شده. در عکس انگار هر دو داشتند ریسه میرفتند. زن تنومند طوری شانه های او را چسبیده بود انگار زیر زیرکی میخواهد خردشان کند. وقتی زن از آشپزخانه آمد جلوی پیراهنش خیس خیس بود. سینی چای را روی میز گذاشت و برای خودش یک صندلی آورد کنار سیما. سیما گفت: سرما نخورین.» زن گفت: «من تا میرم جلوی شیر آب ذوق زده میشم یه جوروی وازش میکنم همه تم خیس میشه.» سیما گفت: «آخه سرما میخورین؟» زن گفت: «نه آخه با این شلوار همین یه پیرهن رو دارم. دیگه پرستیژم خراب میشه.» و خندید. سیما لیوان چایی را به طرف خودش کشید. کف سینی چهار خانه. سفید و قرمز بود و مثل یک پارچه پیچازی. زن گفت: در قند شکوندن تنبلم. اگه میخوای واست شیکر بیارم.» سیما یک خرما برداشت. کمی روی مبل چرخید تا پاهایش مستقیم روبه زن نباشد. به نظرش این جوروی لگنش کوچکتر به نظر میرسید. زن گفت: «داغ نیست. صبر نکن.» سیما لیوان را با پنجه دست فشرد. سوزش ملایمی نوک انگشت هایش حس کرد. زن گفت: «اونجارو مهمون داری.» یک تفاله چای عمودی در لیوان شناور بود. گفت: «اگه مهمونات او مدن میان اینجا. کاهواتم میدم بخورن.» خنده اش گرفت. بلندتر از همیشه. به موقع جلوی خنده اش را گرفته بود. حالا حتی موقع خندیدن پاهایش را هم بالا آورد. قهقهه زد. وقتی خنده اش فروکش کرد زن گفت: «من یه دوستی داشتم